«به قول شهریار: «طفل بودم، دزدکی، پیرو و حقیرم ساختند...»
بودن با شهدا را قدر نشناختم، فرصت جنگ و دفاع مقدس را نیز و حالا مانده‌ام معطل، با تنی که فرصت جهاد از او گرفته شده و دست‌ها و پاهایی که فرمان نمی‌برند مرا.
می‌خواهم نترس، با سری بالا مثل نوجوانی‌ام از هر معبری عبور کنم اما دردهایم با من به سخن می‌نشینند؛
می‌گویند: یا بکش یا بکش... و ما هرگز بعد از زندگی با شهدا بی‌درد نبوده‌ایم که دردها را بکشیم، پس می‌کشیم دردهایی را که چون داغ تن رنجورمان را بسوزاند تا روزی که خاکستری بر جای بماند و بوی عطر شهدا مستمان کند؛ دوباره شاید عاشقمان شود و عاشقش شویم!»
این متن عمیق و تاثیر گذار از آخرین متن‌های نوشته شده توسط شهید مدافع حرم «حاج مصطفی رشید پور» است؛ همو که برای مصاف با اهریمنان از دیار خود همچو پرستویی هجرت کرد و خونین بال به آشیانه برگشت و پس از هشت ماه تحمل زخم‌های چرکین کینه تکفیری‌ها بر پیکر نازنینش دعوت حق را لبیک گفت و به عرش اعلی کوچ کرد.
بانو «عظیمه برزگر» همسر شهید رشید پور روایتگر روزهای همراهی او است درزندگی و جنگ و مجروحیت و جانبازی تا شهادت.

گفت‌وگوی کیهان با همسر شهید مدافع حرم «حاج مصطفی رشیدپور»

اگر شهید نشوم از غصه می‌میرم

■ **فاطمه زورمند**

*** اولین تصویر و یا خصوصیتی که همیشه از شهید رشیدپور در خاطرتان نقش می‌بندد؟**

وقتی به آقا مصطفی فکر می‌کنم اولین خصیصه‌ای که به ذهنم می‌رسد شجاعت ایشان است که واقعا زبانزد بود. نمی‌دانم چه نیرویی در این فرد بود؟

آقا مصطفی به معنای واقعی کلمه ولایتمدار بود و تمام هم و غمش در وهله اول آسایش کل بشر بود و همیشه دغدغه همه آدم‌ها را داشت و در مورد شخص خاصی صحبت نمی‌کرد.

روحی عمیق و بسیط داشت وقتی به مصیبت و غمی که به من رسیده فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که حیف است روحی که تا این حد بزرگ بود با یک حادثه روزمره از دنیا می‌رفت.حتما خداوند نظری به این افراد دارد

که شهادت را برای آنها در نظر می‌گیرد. اگر خداوند در این دنیای مادی مقامی و اجری بالاتر از شهادت داشت قطعا همان را برایشان در نظر می‌گرفت.

آقا مصطفی خصیصه‌های خاصی داشت که در زندگی مشترک متوجه آنها شدم البته بسیاری جنبه‌های شخصیتی نهفته هم داشت که بعد از شهادتش نمود پیدا کرد. اصلا فردی مادی نبود ؛ گاهی وقت‌ها که از او می‌خواستم برای تنوع در زندگی و به خاطر روحیه من و بچه‌ها چیزی خریداری و تغییری در خانه ایجاد کنیم اصلا از این موضوع استقبال نمی‌کرد. جذبه‌های دنیا برایش بی‌ارزش بود و این شعار نیست چون در همه احوالاتش نمود داشت و هر چیزی که در خانه خریداری می‌شد بر عهده من بود و در این امورات دخالتی نمی‌کرد.

دستگیری از دیگران و توجه به دیگران از دیگر ویژگی‌های بارز اخلاقی ایشان بود به طوری که حتی به فروشنده سر کوچه هم توجه داشت. به قدری ظرافت فکری داشت که گاهی اوقات متحیر می‌شدم که این مرد به چه چیزهایی فکر می‌کند و توجه دارد که ما از آن غافلیم.

آقایی سر نبش کوچه ما بساط میوه فروشی داشت آقا مصطفی هر روز بی‌هیچ نیازی در منزل از ایشان خرید می‌کرد. صبح بیدار می‌شدم می‌دیدم که کلی میوه و سبزی روی میز آشپزخانه است. می‌گفتم: آقا مصطفی ما چیزی در منزل نیاز نداشتیم، او می‌گفت: ما نیاز نداریم ولی او نیاز دارد.

سوریه رفتن مصطفی هم برای کمک به افراد نیازمند بود. دی ماه وهوا هم آنجا خیلی سرد بود در تماس تصویری که می‌گرفت می‌دیدیم که چندین لباس ضخیم روی هم پوشیده ولی می‌گفت امروز رفتم تمام سوخت مقر را جمع کردم و برای کمک به فلان منطقه بردیم. رزمنده‌ها می‌گفتند حاجی هوا خیلی سرد است یخ می‌زنیم. حاجی می‌گفت: شما مردید و برای جنگ آمده‌اید؛ تحمل کنید! این مردم نیازمندند خانواده‌هایی هستند که بچه کوچک و زن و افراد پیر دارند. ظاهرا پیرزنی را دیده بود که پشته‌ای از چوب‌های نازک بر دوش داشت، می‌گفت: مطمئن بودم برای جمع کردن این پشته چند ساعت وقت صرف شده اما این چوب‌ها به سرعت می‌سوزند و گرمایی به خانه این پیرزن هم نمی‌دهند به همین خاطر خیلی غمگین شده بود.همرزم‌های مصطفی هم بعد از شهادتش تعریف کردند که او وجوهی که برای خورد وخوراک و مخارج روزانه در سوریه به او می‌دادند را جمع می‌کرد و شهدای هفته را شناسایی می‌کرد و به منازل شهدای سوری می‌رفت و برای فرزندانشان اسباب بازی و ارزاق می‌خرید.

در هر شرایطی یاری و کمک در زندگیش جاری بود. بعد از شهادتش از روی بنرهای تسلیتی که درب منزل زده شد متوجه شدیم که حاجی با چه موسسات خیریه‌ای همکاری داشته است.

شهید رشیدپور واقعا آدم خاصی بود؛ آن وقت رسانه‌های مسمومی مثل بی‌بی سی می‌گویند این افراد برای پول و یا گرفتن یک سری امکانات به سوریه می‌روند.

*** هدف مدافعان حرم را از عزیمت به سوریه چه می‌دانید؟**

در مورد هدف ایشان از رفتن به سوریه باید حتما صحبت کرد؛ زیرا هدف باعث می‌شود که انسان انتخاب درستی داشته باشد و ایشان زندگی و هم مرگ هدفمندی داشت. ما زمان مرگ خود را نمی‌توانیم تعیین کنیم اما چگونه مردن را می‌توانیم و مصطفی شهادت را انتخاب کرد. شهادت آرزوی او بود و روزی نبود که این کلام را بر زبان نیاورد که «من اگر شهید نشوم از غصه می‌میرم».

از نظر من هدف اصلی مدافعین حرم دفاع از ولایت است، اهل بیت در راس زندگی آنها قرار دارند و در وهله بعد رهبر و ولایت قرار دارد، مصطفی عاشق رهبر بود و می‌گفت: من و خانواده‌ام جانمان فدای رهبر.

می‌گفت: جنگی که ما در سوریه داریم به مراتب سخت‌تر از جنگ تحمیلی است؛ این‌ها خوارج مدرن هستند. از لحاظ تفکر همان خوارج هستند ولی به سلاح‌های مدرن و پیشرفته مجهز شده‌اند. در نبرد «غوطه شرقی» که فرمانده اطلاعات مقر بود وقتی تماس می‌گرفت می‌گفت: باید بیایید ببینید که اینجا چه خبر است، جنگ به صورت زیر زمینی بود و تکفیری‌ها مثل موریانه به زیر زمین خزیده بودند و روی زمین هیچ خبری نبود و آقا مصطفی در این شرایط دشوار برای شناسایی به دل دشمن زده بود و اولین کسی که به شکل پیاده برای شناسایی رفته و مبدع این روش شد ایشان بود.

مصطفی و همه شهدای مدافع حرم حیرت همگان را در طول تاریخ برانگیخته می‌کنند.

*** شمه‌ای از زندگی نامه شهید را می‌فرمایید؟**

شهید رشیدپور متولد اول شهریور ۱۳۴۷ بود. اولین باری که به جبهه رفتند سال ۶۳ و در سن ۱۳ سالگی و با شناسنامه برادرش بود ولی بعد که بزرگ‌تر شد رسما به جبهه رفت و در اغلب عملیات‌ها حضور داشت و حتی همرزمانش هم می‌گویند که در عملیات مرصاد نیز او را دیده‌اند. تا وقتی که قطعنامه را پذیرفتند نیز در جبهه‌های حق علیه باطل بود.

*** آشنایی و خواستگاری شما با شهید رشیدپور چگونه اتفاق افتاد؟**

اوایل پاییز سال ۶۹ بود و من کلاس دوم دبیرستان و امتحانات ثلث اول بود. یک روز متوجه شدم عمویم بدون برنامه و اطلاع قبلی به دزفول و به منزل ما آمده- عموی بنده داماد خانواده آقا مصطفی بود- و نگاه‌های معنی داری دارد و زن عمویم باب خواستگاری را باز کرد.البته مادربزرگ من و آقا مصطفی دختر خاله هستند و از دو سو نسبت فامیلی با هم داشتیم.

۱۰ بهمن۱۳۶۹ ازدواج کردیم و اسفند ۱۳۷۰ دخترم بهاره به دنیا آمد و فروردین سال ۱۳۷۸ هم پسرم آقا مهدی را خدا به ما داد.

آقا مصطفی هم بعد از ازدواج به من گفت: «زمانی که جبهه بودم یک روز بعد از نماز صبح خوابیدم و در خواب دیدم که جایی روشن شد و خانمی چادری که چهره‌اش را نمی‌دیدم و نشسته را به من نشان دادند و گفتند که ایشان همسر شماست ولی هر چه سعی کردم صورت ان زن را ببینم نتوانستم» و شاید این به حجب و حیای خودش برمی گشت زیرا هیچ وقت نگاه به نامحرم نمی‌کرد. بعداز ازدواج هم گفت که تمام مشخصات من با ان زن که در خواب دیده بود یکسان است.

خیلی مرا دوست داشت و حاضر نبود آب در دلم تکان بخورد. مدام با خودم می‌گویم نمی‌دانم چگونه توانست مرا بگذارد و برود؟ اما می‌دانم که عشق الهی به مراتب فراتر از عشق زمینی است و قابل مقایسه و معاوضه نیست.

*** ارتباط ایشان با فرزندان چگونه بود؟**

واقعا یک پدر نمونه بود؛ روزی که به شهادت رسید با مهدی در حال گفت‌وگو بود.

*** با توجه به مجروحیت شدید و احتمال شهادت ایشان حال و هوای خانواده چگونه بود؟**

همیشه می‌گفت : من آغوشم برای مرگ باز است ولی این مرگ است که از من فرار می‌کند.مصطفی همواره به من تاکید می‌کرد: هر کس بمیرد فردا دوباره خورشید طلوع خواهد کرد و هیچ خدشه‌ای در زندگی کسی به وجود نمی‌آید پس متکی به شخص نباش و مستقل زندگی کن ؛ بزرگ همه ما خداست. علاقه خوب است اما به شرط اینکه وابستگی در پی نداشته باشد.

*** شغل ایشان چه بود؟**

از سال ۱۳۶۷ در شرکت صنایع فولاد مشغول به کار و آبان ۹۳ بازنشسته شد. وقتی بازنشسته شد از او پرسیدم قصد نداری کار دیگری را شروع کنی، اما جواب روشنی نداد، تا اینکه زمستان سال گذشته بود که گفت: «نظرت در مورد اینکه من برای جنگ به سوریه بروم چیست؟» گفتم: این سؤال خیلی سخت و دوری از تو برای من سخت‌تر است به خصوص که یک پسر نوجوان و در حساس‌ترین شرایط و سن و سال داریم که به دنبال کسب هویت است. گفت: نگران نباش؛ من مهدی را مرد بار آورده‌ام. واقعا بعد از شهادت ایشان متوجه این موضوع شدم؛ وقتی که دیدم پسرم به خوبی با این مسئله کنار آمد.

به نظر من اولویت فرزندت است. مصطفی گفت: نه این طور نیست نگو اولویت فرزندت است. به صراحت مخالفت و یا موافقت خود را اعلام نکردم. زیرا تمام زندگی و تکیه‌گاهم بود؛ وقتی با آقا مصطفی ازدواج کردم از خانواده‌ام دور شدم و از شهرستان دزفول به اهواز آمدم به همین خاطر بر سر دو راهی قرار داشتم، ولی در تنهایی لحظه‌ای انگار کسی در من نهیب زد که این آدم و امثال این آدم‌ها اگر نروند تو هم مانند همان زن‌هایی هستی که لباس مردان خود را کشیدند و پشت مسلم را خالی کردند. یک لحظه فکر کردم چه بسا من از آن زنان هم بدتر باشم و اگر همه ما قرار باشد با رفتن همسرانمان مخالفت کنیم چه اتفاقی می‌افتد؟ مرز جنگ ایران و داعش می‌شود کرمانشاه و غرب کشور.

اولین جرقه رفتن به سوریه کی زده شد؟

حوالی آبان و آذر سال گذشته بود.برای شب یلدا یک دور همی ترتیب داد و همه خانواده و خواهر و برادرها را جمع کرد و دید و دوم دی به تهران و سپس به سوریه اعزام شد. هر روز تماس تصویری با ما برقرار می‌کرد. لحظه به لحظه حضورش در سوریه را ثبت کرده است. اواخر بهمن بود که دیگر تماس نمی‌گرفت. البته قبلش گفته بود که عملیات داریم. اما گویا آخرین شناسایی که رفته بود خمپاره شصت کنارش زدند و سمت راست بدنش کاملا سوخته بود. البته من بعدا فیلم زخمی شدنش را دیدم وقتی روی برانکارد غرق به خون بود بیشتر شبیه شهید بود تا زخمی؛ در همان فیلم هم وقتی به او می‌گویند چشمهایت پر خون است در همان حال می‌گوید: «ما آمده ایم که سر دهیم دست و پا و چشم چه به دردمان می‌خورد.»

وقتی مجروح شد و برگشت در این هشت ماهی که تا شهادتش بود گاهی روی تخت کنارش می‌نشستم و می‌گفتم: با خودت چه کردی؟ می‌گفت: «چه می‌گویی؟ من برات شهادت را از دست بی‌بی گرفتم» چون در خواب دیده بود.

*** ماجرای خواب چه بود؟**

شب میلاد حضرت زینب(س) تماس گرفت و گفت: می‌روم حرم و زنگ می‌زنم هر حاجتی داری از خدا بخواه، وقتی به حرم می‌رسد درب‌های حرم را بسته بودند با کلی خواهش و تمنا از متولی می‌خواهد که در را باز کند تا او و دوستانش زیارت کنند. مصطفی می‌گفت: من و دو دوستم و مرد سوری و ضریح حضرت زینب(س) تنها و بی‌واسطه بودیم و من هم از فرصت استفاده و با بی‌بی راز و نیاز کردم ولی نگفت که از ایشان چه خواسته است.

بعد از زیارت می‌خوابد و در خواب می‌بیند که در همان حالت در حرم است و از درون ضریح دستی بیرون می‌آید و سه کاغذ یا نامه به او می‌دهد. اما وقتی مصطفی قصد خروج از حرم را دارد. دو نامه را از او می‌گیرد و تنها نامه خودش را به او پس می‌دهد.

درمدتی که در بستر جانبازی بود مدام می‌گفت: «اگر قرار نبود من شهید شوم چرا حضرت زینب(س) از درون ضریح آن کاغذ را به من داد.» گویا باید می‌آمد و خانواده اش را می‌دید و بعد عروج می‌کرد.

***شما از برگشتن او خوشحال شدید؟ تحمل جراحت‌های سنگین حاج مصطفی سخت نبود؟**

خیلی خوشحال شدم، حتی با این شرایط که روی تخت بود و تحرکی نداشت ولی می‌دانستم که سایه اش بالای سرمان است.

*** نحوه مجروحیت ایشان چگونه بود؟**

۲۵ بهمن تا یک اسفند از او خبری نداشتیم تا اینکه متوجه شدیم ایشان را به بیمارستان بقیه‌الله تهران منتقل کرده‌اند و با برادرانش تماس گرفته بودند. دوم اسفند اخوی بزرگ آقا مصطفی تماس گرفت و بعد از احوال پرسی گفت: «مصطفی آمده تهران، دارد برمی‌گردد، یک مشکلی هست ولی نترسید» بند دلم پاره شد و ترسیدم، که به یکباره صدای خنده مصطفی را از پشت گوشی شنیدم که می‌گفت: «من هیچیم نشده» و گوشی را گرفت و گفت: «چیزی نیست؛ فقط پایم پیچ خورده» گفتم: «اگر چیزی نیست، پس چرا بیمارستانی؟» برادرش گفت: «چرا بهش دروغ میگی واقعیت رو بگو» و گوشی را از دستش گرفت و گفت: «زخمی شده و خمپاره ۶۰ کنارش خورده.» اما من همین که صدای مصطفی را شنیدم برایم کافی بود و خیالم راحت شد تا وقتی که روی برانکارد به منزل آوردنش و من یک شهید را در مقابلم دیدم. زیر پوست رانش پر از ترکش بود به طوری که دکتر گفته بود نمی‌شود به آنها دست زد چون ماهیچه‌هایش آش و لاش می‌شود. ۲۷ ترکش فقط در پای چپش بود سه ترکش نزدیک شاهرگ گردندش داشت که بلع را برای او دشوار می‌کرد و پزشک نیز احتمال حرکت آنها و قطع راه تنفسی‌اش را داده بود. یک ماه فقط با قاشق سوپ درون گلویش می‌گذاشتم چون ترکش‌ها بلع را برای ایشان دشوار کرده بود. گاهی اوقات پسرم که می‌خواست با حاجی شوخی کند و ترکش‌ها را فراموش می‌کرد و دستش

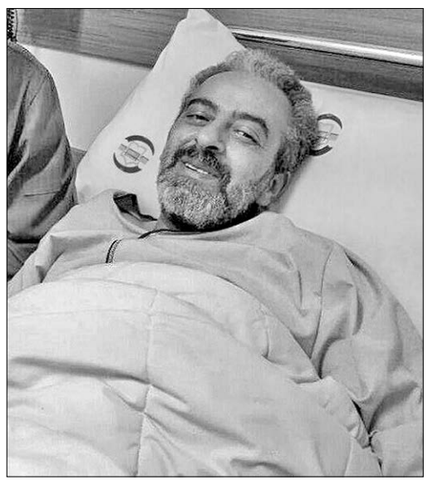

تمام هم و غمش در وهله اول آسایش کل بشر بود و همیشه دغدغه همه آدم‌ها را داشت و در مورد شخص خاصی صحبت نمی‌کرد. آن وقت رسانه‌های مسمومی مثل بی‌بی سی می‌گویند این افراد برای پول و یا گرفتن یک سری امکانات به سوریه می‌روند.

را در گردن حاجی می‌انداخت، یکباره حاجی می‌گفت اگر یک ذره دیگر فشار بدهی کار من تمام است.

به نظر من مصطفی در سوریه به شهادت رسید ولی حکمت بزرگی که بازگشت او داشت به خاطر روحیه دگرخواهی او بود که می‌خواست مرا هم با پرستاری هشت ماهه در اجر خودش شریک کند و بازهم نمی‌خواست تنهایی چیزی از آن خودش باشد. وقتی کمد لباس‌هایش را باز می‌کردیم یک لباس گران قیمت و اصطلاحا مارک‌دار نمی‌دیدیم زیرا ایشان اکثرا البسه خود را از دستفروشان می‌خرید حتی وقتی ما برای مناسبتی یک لباس شیک و گران قیمت برایش می‌خریدیم ناراحت می‌شد. زندگی را ساده می‌پسندید می‌گفت: نمی‌شود من سوار فلان ماشین بشوم جلوی همسایه‌ها و کسی نداشته باشد و به من نگاه کند. من باید در سطح بقیه که در کنارشان هستم باشم. زنگ می‌زد شهرستان و پیگیر می‌شد که چه کسی گرفتاری دارد تا حل کند یکی از اقوام که شوهرش از کارافتاده بود ماهیانه مبلغی به حسابش واریز می‌کرد مدام دنبال حل کردن مشکلات دیگران بود.

*** پس هشت ماه ایشان منزل بودند و شما از ایشان پرستاری می‌کردید؟**

بله از دوم اسفند تا روز شهادتشان.

*** وضعیت جسمانی ایشان در این مدت چگونه بود؟**

وضعیت جالبی نداشت پای راستش دو تیر خورده بود و استخوان پاشنه پای ایشان خرد شده بود که دو بار تحت عمل جراحی قرار گرفت.چشم راست ایشان دید نداشت و پرده گوش راستش نیز پاره شد بود که یک عمل نیز روی گوشش انجام شد، ولی با این حال می‌گفت: «من برمی گردم.» می‌گفتم: «شما شرایط جسمیت نامناسبه»، پاسخ می‌داد: «دو تا گوشو دوتا چشم داشتم که با یکی هم می‌توانم کار انجام دهم فقط می‌ماند پا که در حد رفع تکلیف می‌توانم راه بروم» و شروع می‌کرد در اتاق پذیرایی به دویدن. حیف بود حاجی رفت از این بابت که خیلی می‌خواستندش روزی نبود که رزمندگان سوری با پلارکارد حاجی دوست داریم یا کی برمی‌گردی؟ برایش عکس نفرستند چون واقعا دوستش داشتند. در این هشت ماه یکبار نشنیدم حاجی آخ بگوید. فقط لبخند می‌زد می‌پرسیدم درد داری؟ می‌گفت: «چیزی که حضرت زینب بدهد درد نیست همه‌اش شادی است» و تا لحظه آخر هیچ شکایتی از او نشنیدیم. یک شهریور تولدش بود، شب تولدش کیک پختم تا دور هم جشن بگیریم خواهر آقا مصطفی هم سررسید و کلی عکس گرفتیم و فردایش مصطفی شهید شد. وقتی حالا به عکس‌ها که در واقع آخرین عکس‌های ما بود توجه می‌کنم می‌بینم چقدرخودش را شاد نشان داده است.

*** رابطه شما با ایشان چگونه بود؟**

من با مصطفی رشد کردم و به بسیاری از حقایق ایمان آوردم ایشان هم در زندگی و هم در مرگش بهترین معلم برای من بود.

*** چگونه با شهادت حاجی کنار آمدید؟**

با اینکه مصیبت فقدان حاجی برایم بسیار دردناک است اما در یک بهت و حیرت نیز قرار دارم که چه ایمانی و آرمانی است که اینان را از همه متعلقات و زیباترین چیزهایی که دارند و در سال‌های عمر خود آنها را پس انداز کرده‌اند و یا زحماتی برای آنها کشیده‌اند اعم از زن وبچه و زندگی و... رها می‌کنند و به جهاد می‌برد.

اما وقتی به مصیبت خودم فکر می‌کنم حقیقتا در برابر مصیبتی که به عقیله بنی هاشم وارد شد پر کاهی در برابر انباری از کاه است. زنی در بیابان تک و تنها سر ۱۸ جوان خود را بر سر نیزه می‌بیند و همین مصائب است که به من آرامش می‌دهد و به ایشان توسل می‌کنم. وقتی مصطفی به شهادت رسید همه ما را تکریم کردند و ما را در آغوش کشیدند و بچه‌ها را نوازش کردند اما وقتی فکر می‌کنم که روز عاشورا چه بر سر زینب(س) آمد با آن همه مصیبت سنگ بارانش کردند من از روی حضرت خجالت می‌کشم.

برای مصطفی خوشحالم چون اگر در بستر و یا خانه جان می‌سپرد حقش ادا نمی‌شد، تنها چیزی که مرا آزار می‌دهد فراق اوست. به خدا ایمان دارم چون به گفته امام صادق علیه السلام وقتی خدا ستون خانه‌ای را می‌برد خود جایگزین آن می‌شود.

یکی از همرزمان و دوستان قدیمی اش چند شب قبل از شهادت مصطفی به منزل ما آمده بود و به حاجی گفته بود که برایش آرزوی شهادت کند. آقا مصطفی به ایشان گفت: «اولا تو شهید نمی‌شوی دوما اگر شهید شدی مزارت کجا باشد؟» او گفته بود کنار عباس کردونی (شهید مدافع حرم اهوازی) حاجی جواب داده بود: «آنجا که جای من است!» و نمی‌دانم از کجا این‌قدر دقیق جایش را می‌دانست.

خواهر شهید عباس کردونی با ما تماس گرفت و گفت: من شما را نمی‌شناسم ولی عباس را خواب دیده‌ام که در یک کوچه قدیمی و با یک آقایی که محاسن جوگندمی دارد دست در دست هم دارند و ایشان را به درون خانه‌ای قدیمی (خانه خود عباس) برد و در را بست و من از خواب پریدم و به خواهرم گفتم: عباس مهمان دارد. گفت: چطور؟ گفتم : اهواز شهید داده. هر چند آخر شب متوجه شدیم که قرار است ایشان را در قطعه دیگری دفن کنند ولی صبح وقتی سر مزار برادرم حاضر شدیم از روی عکس‌ها با تعجب دیدم که این شهید همان است که من در خواب دیده بودم.

خوابش درست بود زیرا ابتدا قرار بود ایشان را در جوار برادر شهیدش احمد رشید پور دفن کنند ولی از آنجا که مصطفی همیشه می‌رفت کنار مزار شهید کردونی و عجز و لابه می‌کرد از برادرش خواستم که اگر بشود همانجا و در کنار دوستانش آرام گیرد.

*** جریان جا به جایی مزار چه بود؟**

مشکلاتی پیش آمد که اجازه نمی‌دادند مصطفی را در قطعه شهدای مدافع حرم بگذاریم چون حاجی جانباز که شده بود دنبال جمع‌آوری مدارک نرفت به همین خاطر بعد از شهادتش مدارک کاملی در رابطه با جانبازی ایشان وجود نداشت و اثبات شهادت ایشان دشوار شد و برادرش هم مدام می‌گفت: مصطفی کار را برای ما دشوار کرد! به همین دلیل قبول نمی‌کردند ایشان را در قطعه مدافعان حرم به خاک بسپارند تا بالاخره با پیگیری‌هایی که صورت گرفت مشکلات مرتفع شد.

*** ایشان در دوران دفاع مقدس نیز جانباز شده بودند؟**

بله، حاجی هشت سال در دفاع مقدس در جبهه‌ها حضور داشت و جانباز و دچار موج گرفتگی شده بود. موقعی که دخترم می‌خواست کنکور شرکت کند گفتم آقا مصطفی کد جانبازیت چنده؟ گفت: بگذار از معلومات خودش استفاده کند و قبول شود؛ وابسته به این چیزها نباشید. هیچ وقت اسناد و مدارکی دال بر مجروحیت و جانبازی ایشان ندیدیم.

حتی بعد از سوریه ترکش‌های ریزی در بدنش بود که با موچین از بدنش درمی‌آوردم در پوست پایش یا در لاله گوشش بازهم می‌گفتم: حاجی تمام بدنت مجروح است. تو حق داری سهمی داشته باشی می‌گفت: «نه من برای خدا رفتم و با کس دیگری معامله کرده‌ام»، و واقعا هم خدا همیشه بهترین‌ها را به ما داده است.

*** از کجا اعزام شده بودند؟**

داوطلبانه به سوریه رفت.

*** پس از شهادت کراماتی از شهید به شما رسیده است؟**

وقتی شهید رشید پور را به خاک سپردیم دیدم پرچم قرمز بزرگی را روی مزار گذاشتند و گفتند این پرچم گنبد حضرت زینب است و من دیدم که فرستادن سله همچنان ادامه دارد. فردا که برای زیارت مجدد رفتیم دیدم این بار پرچم سیاهی بر روی مزار است این بار گفتند: این پرچم حرم حضرت رقیه است. با خودم گفتم: ببین چطور با این بزرگان معامله کرده است. در عین بیقراری آرامش غریبی دارم چون چیزی به جز زیبایی در آن نیست.

من که از او راضی بودم و هستم حتی بعد از شهادتش امیدوارم خدا هم از او راضی باشد زیرا واقعا کراماتی دارد ولی ترجیح می‌دهم سکوت کنم تا هم فضیلتش از بین نرود و هم ادامه دار شود.

یکی از دوستان حاجی تعریف می‌کرد روز تشییع در حالی که زیر تابوت شهید را گرفته بودم به یکباره از دلم گذشت ای کاش کسی پیدا می‌شد و مرا روز عرفه به کربلا می‌برد، مگر نمی‌گویند شهیدان زنده‌اند در همین فکر بودم که گوشی موبایلم زنگ خورد و یک نفر گفت کاروان برای عرفه عازم کربلاست و یک نفر جا دارد.گفتم اسم کاروان چیست؟ گفتند: «باب المراد» و تعجب کردم که به سرعت حاجتم را داد.

*** شهادت سعادت می‌خواهد فکر می‌کنید این سعادت چگونه نصیب شهید رشیدپور شد؟**

من شهادت ایشان را مرهون لقمه و شیر حلال می‌دانم، پدر و مادر ایشان لقمه زحمت کشیده به فرزندان خود خوراندند و دوشهید تقدیم اسلام کردند. البته آقا مصطفی هم ارادت زیادی به والدینش داشت و مدام به آنها سرکشی می‌کرد. حتی منزلمان را برای نزدیکی به آنها جابه جا کرد. حالا بعد از شهادت حاجی پدر و مادرش مدام نام او را صدا می‌زنند و گاهی اوقات که زنگ خانه به صدا در می‌آید فکر می‌کنند مصطفی است.

*** شما شاغل هستید یا خانه‌دار؟ پس از شهادت شهید رشیدپور زندگی شما تغییر می‌کند؟**

خانه‌دار هستم، نمی‌خواهم راکد بمانم به خاطر بچه‌ها باید رشد کنم و این راهی را که آقا مصطفی شروع کرده را ادامه بدهم و باید تحقیق کنم و با افراد صاحب نظر گفت‌وگو کنم تا از این پس در حد واندازه‌های همسر یک شهید ظاهر شوم تا در شان او باشم و مرا بپذیرد و مورد قبول آل الله باشیم.

حالا که آقا مصطفی این همه اهداف زیبا داشت فقط یک پیام برای رهبری دارم و عرض می‌کنم: تا نفس داریم آقا پشتیبان شما هستیم؛ شاید جهاد بر زنان واجب نباشد ولی اگر زنان در هر نقش اجتماعی که دارند بتوانند بهترین ایفاکننده باشند بزرگ‌ترین جهاد است. اگر صد بار دیگر هم مصطفی زنده شود دوباره او را برای شهادت آماده می‌کنم و جان و مال و فرزندانمان را فدای ولایت می‌کنیم. تنها خواسته‌ای که داریم زیارت روی آقا و منور کردن منزل و کلبه محقر ما و قدم نهادن ایشان بر دیدگان ماست. ما ثابت می‌کنیم از آن دسته زنانی نیستیم که پشت مسلم را خالی کردند؛ ما به شهدای خود مفتخریم. هر چند رنج این مصیبت بسیار سنگین است اما برای جان دادن در صراط مستقیم آماده‌ایم و همیشه سرمان بالاست. احساس می‌کنم دینم را به بشریت و اسلام ادا کردم هر چند در مقابل بی‌بی زینب سرم پایین است و در برابر مصیبت ایشان به چشم نمی‌آید.

*** هنگام خاکسپاری با شهید صحبتی داشتید؟**

وقتی رفتم بالای سرش اول به او تبریک گفتم و بعد عرض کردم: «الحق آن کسی که اسم تو را گذاشت مصطفی می‌دانست که تو برگزیده‌ای.» خوش به سعادت آنها که در این دوره که فساد اپیدمی و جزء افتخارات برخی شده این راه را برگزیدند.

کلام اخر و حرف ناگفته‌ای اگر مانده بفرمایید.

دوست داشتم این شعر حمید رضا برقعی را بخوانم

باز از بام جهان بانگ اذان لبریز است
مثنوی بار دگر از هیجان لبریز است
دشمن از وادی قرآن و نماز آمده است
لشکر ابرهه از سوی حجاز آمده است
هان! بترسید که دریا به خروش آمده است
خون این طایفه این بار به جوش آمده است
صبر کن! سنگ که سجّیل شود می‌فهمید
آسمان غرق ابابیل شود می‌فهمید
پاسخت می‌دهد این طایفه با خون اینک
ذوالفقاری ز نیام آمده بیرون اینک
هان! بترسید که این لشکر بسم‌الله است
هان! بترسید که طوفان طبس در راه است
پاسخ آینه‌ها بی‌تو دمادم سنگ است
یا محمد(ص)! دل این قوم برایت تنگ است
بانگ هیهات حسینی است رسیده است از راه
هر که دارد هوس کرب‌وبلا بسم‌الله

هر وقت دلم برای مصطفی تنگ می‌شود این شعر را می‌خوانم و دلم محکم می‌شود که همسرم جزء لشکر بسم الله است.

غبطه‌ای در مورد شهدا و به ویژه آقا مصطفی در وجودم هست این است که اینها ره صد ساله را در یک جهش میان بر یک شبه با شهادت طی کردند.

رضا جان شهادتت مبارک...

■ **مجتبی برزگر**

فرمانده پایگاهش رفیقمان بود. گفت: یه بسیجی داریم کارش بیسته، سرآمد بچه‌های پایگاه است. درسش عالیه و اخلاقش درجه یک. راستِ کار شماست و به‌درد سپاه می‌خورد. آنقدر کارش درسته که خودم ضمانتش می‌کنم... یه روز دیدم جوانی ۱۸ – ۱۹ ساله با ظاهر بسیجی‌های زمان جنگ، دارد می‌آید. قد متوسطی داشت و صورتش تازه مو درآورده بود. محاسنِ نرم و کم‌پشتش جذابیت چهره‌اش را دوچندان کرده بود. یک پیراهن سفید و یک‌شلوار پارچه‌ای تیره به تن داشت. پیراهنش آنقدر تمیز و مرتب بود که تمام وجودش را سفید می‌دیدی. لحنش آرام و مؤدبانه، ولی تُن صدایش مردانه بود... گفت من محمدرضا الوانی هستم و فلانی معرفی کردند... در اولین دیدار آنقدر به دلم نشست که تا سال‌های سال با همان قیافه در ذهنم ماندگار شد.

پیش‌دانشگاهی‌اش ریاضی و معدلش بالای ۱۸ بود. عضویت فعالِ بسیج و فعالیت در پایگاه و همه خصوصیات خوب سبب شد ثبت‌نامش کنیم. در آزمون ورودی جزء نفرات برتر بود. مراحل جذب را یکی‌یکی گذراند ولی برای معاینات پزشکی دکتر گفته بود باید یک عمل جراحی کوچکی انجام بدهد. خداخدا می‌کردیم مشکل خاصی نباشد تا کارش زودتر حل شود. یه روز دیدم لنگان لنگان آمد و دفترچه پزشکی‌اش را تحویل داد تا پرونده‌اش کامل شود و آماده اعزام و ما خوشحال...

دوره افسری عازم شد دانشگاه امام حسین (ع). دوره که بود، یکی‌دوباری آمد و سر زد. پیگیر بودم کی دوره‌اش تمام می‌شود تا دوباره ببینمش... بعد از یکی دو سال که دوره دانشگاه افسری تمام شد، دوستانش برگشتند اما او برنگشت. پرسیدم از آقای الوانی چه خبر؟ چرا او نیامده!؟ گفتند محمدرضا برای دوره صابرین انتخاب شده و همانجا ماند. به نظرم دوره صابرین را اصفهان بود. پیش خودم گفتم آخر آن جوان محجوب و نحیف به چه درد صابرین و آموزش‌های سخت آن می‌خورد...!؟ بعد از مدت‌ها دوباره سراغش را از فرمانده پایگاه‌شان گرفتم. گفت: ماشاءالله ندیدی! آقارضا برای خودش یلی شده، خیال نکن آن جوان سربزیر دیروز است! آقارضا امروز از نیروهای زبده سپاه در یگان صابرین است و چنین و چنان... گذشت و چندسالی بود که از او خبر نداشتم. روزگار محمدرضا الوانی را از یادم برده بود... اخبار را می‌خواندم که چشمم به جمله‌ای افتاد: «سرهنگ پاسدار محمدرضا زارع الوانی به جمع شهدای مدافع حرم پیوست» مطمئن بودم خود اوست... آن جوانی که روز اول دیده بودمش بوی شهادتش به افلاک می‌رسید. عکسش را که با لباس و هیبت نظامی و آن محاسن

سیاه و پُرپشت دیدم، ناخودآگاه ذهنم به ۱۴-۱۵ سال پیش رفت و آن چهره دلنشین و تودل‌برو و آن لباس سفید... خاطرات آن روزها آوار شد بر سرم... جوان محجوب و دلنشینی که از همان روزها بوی شهادت می‌داد، دیگر یلی نام‌آور و فرمانده‌ای بزرگ شده بود و افتخاری برای ایران عزیز. و امروز شهیدی که میهمان قرب الهی است. در محرم حسینی، محمدرضا مُهر تأییدش را از سیدالشهداء گرفت و اینک سیمرغ جانش بر فراز آسمان‌ها به پرواز درآمده و شاهد و ناظر ماست. اما نمی‌دانم او دارد به ما و کارهایمان لبخند می‌زند یا...! بار دیگر رویش‌های انقلاب ثمر داد و جوان‌هایی مثل محمدرضا الوانی، مایه روسفیدی انقلاب و جوانانش شدند.

شاید بیشتر از همه سردار سیدمرتضی میریان او را بشناسد که زمانی فرماندهی صابرین را برعهده داشت؛ سردار می‌گوید: رضا فرمانده گردان فاطمیون بود و با گذراندن آموزش‌های سخت و جامع به یک فرماندهی مقتدر و مدیری مدبر تبدیل شده بود. به همین خاطر او را برای فرماندهی یک محور اصلی در حلب برگزیدند. او برای خدمت در مسیر الهی سر از پا نمی‌شناخت و بسیاری از نیروهای داوطلب و سوری را آموزش داد.

وی افزود: قرار بود تعداد زیادی از نیروهای